

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

حمید عطا

۰۹ نومبر ۲۰۱۲

گمشده ای دارم ...!

سالهاست ... سالهای سال است و رایش می گردم! من نه! بلکه قلبم، روحم یا که هر دو سرگردانش اند، نمی دانم چه است؟! اما برایش دلم تنگ می شود، گه و ناگه قلبم را می فشرد فشاری که نوید قربتش را با دردی شیرین برابرم بار می آورد. ذهنم را جمع می کنم تا مگر در زوایای تاریک زندگی و ماحول خود او را ببایم، او را بشناسم او را محکم به خود سازم، اما همچون (آه) صبحگاهان سرد به سرعت از هم می پاشد، از پیشم گم می شود، دود و عنقا می شود. دلم را چنگ می زند، دلم را می فشارد اما پنجه هایش را از دید چشمم دور می دارد، فقط می دانم که درد می دهد، م فشارد و چه خوشایند دردیست درد او، دردی که بوی آشنای آن نا آشنا را برابرم می آورد.

با تازی نا مرئی قلبم را در می بندد به خودش کش می دارد، شوق و اشتیاق مبهمی سرا پایم را به خود می کشد، من را غرق در رؤیائی هاله مانند و نا شناسی می سازد، وجودم را می فشارد و دلم سخت تنگ می گردد، برای چه؟ نمی دانم ...!

دل من داغ می شود و تنها آب چشمم به دادم می رسد تا سوز و داغ این قلب آتش گرفته و معلق در هوا را از آنهمه سوز و تپش کمی آرام سازد، دلم بیشتر می سوزد وقتی حتی نمی دانم چرا و برای چه می خواهم بگیرم؟! چه را گم کرده ام من؟،

نمی دانم نمیدانم!

فقط یک نکته را دانم:

که دل در بند چیزی است،

و آن مبهم به من خود را نشان هرگز نخواهد داد!

چه چیز است آن؟ چگونه است آن؟ چرا قلبم به خود بسته است؟

چرا همچو صدای بی نشانی هر طرف من را صدا دارد؟

گهی گهی احساس او را در لایه لای نغمه های حزین یا آواز پردردی برای خود می یابم، همراه با او بر ابر پاره هائی نشسته به آسمانها پر می زنم، تا جاهائی دوری می روم لذتی می برم، دردش را می چشم، روانم تازه تر

می شود می خواهم از میان آنهمه شور و شرار بدرش آرم ، به برش گیرم ، بشناسمش و با خودم گرهش زنم اما حیف وی چون هاله ای از غبار در برابر تند بادی گم و نیست می شود.

همچو طفلی که می خواهد سایه چیزی را محکم گیرد به سویی، به سوئی که گمان وی را برایم می آرد می دوم ...، اما چه بیجا! ذره ای از آن فاصله ها کوتاه نشد، هیچ چیزی به دستم نشد ، فقط آن دردش همچو ناف، مادر وجودم را به خود وابسته ساخته است، مرا چون جنین با خودش می برد، نه وجودش را به من دهد و نه خود را از وجودم جداسازد نه می توان خودش را ببینم و خودم را باوی قرین سازم و نه می توان خود را از وی بدور سازم. او چه است؟ او که است؟ او چون است؟ و چگونه است؟ ، نمی دانم اما برایم خوش است ، رایحه ای است آرام بخش اما از کجا؟، از چه؟، نمی دانم ... ، نمی دانم .

دردی است اما دلپذیر... ، سوزی است اما خوشگوار .

از هر کجا ، از طرف

هر آهی را گر بشنوم

کز سوز سینه می جهد،

یا هر آن درد را

نا گاه اگر آگه شوم،

بیخود به خود اندیشم من ،

این دردها این آهها مال من است ،

او از من است ، برخاسته زین جان و تن است ...

وقت و ناوقتی همچو نا بینائی که برایش از " زیبائی کمان رستم " با آنهمه رنگهای گونه گون و دلکشش یادی شود که در افق بهاری شسته شده با باران طراوت انگیز بر چمن های دلکش ودشت های پُرگل لمیده است ، قلبم مالامال تمنائی ، اشتیاق و احساس گنگی می گردد، ولی نمی داند که آن " کمان رستم " چه شکلی است ، چه رنگی است و اصلا " رنگ " چه است و چگونه است؟ گوشه دشتهای پرگل چون است و چه تماشائی دارد؟ سیمای کناره های آسمان بعد از آن باران لطیف بهاران چسان است؟ و چه وجدی دارد؟ ولی چیزی گنگی من را هم به وجد مبهمی می کشاند، به سوی ناسوئی می برد، دلم می خواهد آنچه را در مغزم از آن تصویر مکدر و ناشناس به وجود آمده است به چشمان دلم نزدیک سازم، می خواهم آن "کمان رستم " زیبا را به دست آرم، اورا محکم گیرم اما دست انداختن هایم بیهوده است چیزی به دستم نمی آید، اورا قریب به وجودم و قلبم در پوست و خونم احساس می کنم ، می خواهم میان چشمانم نگاهش دارم اما چیزی نیست که در چشمم بگنجد...، مگر چشمی هم است؟!.

آخر او چه است و کجا است؟ چرا دور دور است اما در قلبم لانه کرده ...؟.

گفتند از مستحیلات یکی هم جمع اعداد است! پس چرا بامن این جفت اعداد است؟ ؛ درد است اما شیرین! دور است اما در وجودم جاگرفته ، ناآشناست اما جزء وجود و زندگی ام گشته است!.

سالهاست گمگشته ای دارم!.

چه است ...؟

نمی دانم!.

از کجاست...؟

نمی دانم!.

درکجاست ... ؟

نمی دانم !. اما دارم ، ا و را دارم باخودم است ، در خودم است و جزء وجودم شده است.